



۲۰۱۶/۰۷/۰۱



محمد نذیر تنویر

از آشنایی تا جدایی

برگرفته از کتاب «از پلچرخ تا گوانتانامو»

بسم الله الرحمن الرحيم

بخش دهم

روزهای اخیر «خاد» صدارت:

...

آنها رفتند و در را باز گذاشتند تا وضع را «گناه و بیگناه» زیر نظر داشته باشند. در حالی که شب تاریکی هایش را آرام آرام به روشنایی روز می سپرد، سستی و ضعف پای ها، بر دیگر اعضای بدن نیز چیره می گشت.

دیگر زمان «راز و نیاز» با خالق هستی فرا رسیده بود اما این بار حتی امکان تیمم نیز میسر نبود. به همان حالت ایستاده و بسته، نیت قلبی کرده و با اشاره آنرا بجا آورده و آغاز به نماز نمودم. درد و ناتوانی، سوز وصل را سریع ساخت و اندکی بعد رابطه ام با ماحول قطع گردید. خود را چنان غرق در راز و نیاز یافتم که در بند بودن چوکی را، فراموش کرده بودم. با ناتوانی سجده، دوباره بر ماحول خویش برگشتم که این ناتوانی، سوز عمیق و جانگدازی را باعث شد که چشمان، با سیل از اشکانش، آنرا بر روی رخسار به تمثیل کشاند.

بارالها:

امروز چنان ناتوانم که سر سجده به بارگاه ات فرو برده نمی توانم. خودت سزاوارتر از آنی که ما ترا می ستائیم، اما امروز این ستایش ناچیز، در «قید و بند» گذاشته شده است.

پروردگارا! اگر امروز وجودم - ناتوان بر سجده توست، دل و روانم برایت سجده عبودیت می گذارد. تویی آن ذاتی که شایسته آنی!

الهی! اگر امروز پیشانی ام از برای تعظیمت بر زمین نمی رسد، اشکهایم را به آنجا میرسانم تا از برایت سجده نمایند.

عبادت را بپذیر و بران، اخلاص و محبت را بیافزای و مرا در جمله بندگان صالح ات قرار ده!

الهی! بنده ناتوان تو ام و به خودت پناه می برم، لحظه ای مرا از خود دور مدار و درین آزمایش مرا سرافکنده و زار مساز!

الهی! صبر و شکیبایی ام را حفظ بدار و مرا باعث قلمدادی چند مظلوم و بیگناه دیگر مگردان! به تو پناه می برم و بس است مرا همچو خودت پناهگاهی!

تازه متوجه شدم که سجده از برای «خالق هستی» چه نعمت بزرگی است. خود را بعد از نماز سبک و آرام احساس نمودم. توجه ام به پهره دار که در کنار در ایستاده بود معطوف گردید. وی که در طول مدت از کنار در ناظر این صحنه ها بود با یافتن اشک در دیدگان و صورتم، بیشتر کنجکاو شده و نزدیکم آمد. به تری زمین خیره گشته و به سرعت اطاق را ترک گفت. دیری نگذشت که با پنتوس فلزی برگشت. پنتوس را چپه بالای میخ ها گذاشته و گفت: بنشین بنشین!

اشک دوباره بر چشمانم حلقه زد، و سپاس آن ذاتی را بجا آوردم که چنین زود به فریادم رسید. پهره دار پرسید: از چی مدتی به این حال بسته یی؟

گفتم: چیزی از آغاز شب نگذشته بود.

گفت: نیم ساعت از پهره ام باقیست، چه می توانم برایت کنم؟

گفتم: اگر امکان رفتن به تشناب باشد.

با عجله شروع به باز کردن تسمه ها نمود و سپس مرا از ساختمان خارج نموده به «بیت الخلاه» های عمومی رساند. ضرورتی برای رفع حاجت نداشتم اما این خود، زمینه ساز آن شد تا جریان خون، دوباره در بدنم منظم گردد و از کرختی پاهایم بکاهد. با نگاه های ترسنده اش به هرسو، دوباره مرا به اطاق تحقیق رساند و پای هایم را بست و به سرعت پنتوس را برداشته و اطاق را ترک گفت. خواستم که صدایش زخم تا دست هایم را نیز ببندد اما مجال آنرا نداده، و برق آسا آنجا را ترک نمود.

تشویش و تصورات از بابت بازماندن دست ها، سخت مرا بخود پیچانده بود که وی دوباره برگشت. چای شیرین با توتی ای از «نان خشک سیلو» را برایم پیش کرد و پنتوس را دوباره چپه بالای میخ ها گذاشته و خودش در بیرون از اطاق منتظر ماند. در دقایق اخیر پهره اش دوباره برگشت، دست هایم را از عقب بست و پنتوس و گبلاس را برداشته و گفت:

«معدرت می خواهم که ازین بیشتر چیزی از من ساخته نیست! خدا حافظ.»

ساعت ها گذشت و رفت و آمد ها دوباره از سر گرفته شد. چنان پیدا بود که وقت رسمی دوباره آغاز یافته باشد که واقعاً آغاز دوباره شیون زندانیان برین مصداق صحنه می گذاشت.

دیری نگذشته بود که صدای مستنطقم از دهلیز به گوش رسید که با فرد دیگری صحبت داشت. با سرعت وضعم را چنان شکل دادم که لحظات پایانی توانایی های بدنم را تمثیل می داشت، و با دست های بسته از عقب تکیه گاه چوکی قائم گرفته بودم. وی با داخل شدنش در اطاق، فوراً از بازویم گرفته و مرا راست گردانید و به تعقیب آن شروع به بازکردن تسمه ها نموده و گفت:

«بیا او بچه که به اطاق قبلی برویم!»

باز هم کنج اطاق و شکنجه های سیستماتیک اما این بار غیر مقید؛ زیرا وجودم توانمندی های قبلی اش را از دست داده بود. زمانی که بر دیوار تکیه داشتم حرف های احمد به ذهنم خطور کرد:

«اگر شکنجه های سیستماتیک بیشتر از نصف روز ادامه یافت، پیامد بعدی اش، شکنجه بیدار خوابی خواهد بود.»

اوج تابش آفتاب، هوای بهاری را گرم و گرمتر می ساخت و تأثیرات آن بر سنگینی چشمانم می افزود. احساس بی خوابی، رفته رفته بر روانم نیز اثر گذاشته و کسالت کلی در بدن را احساس می کردم. امروز برعکس روز های قبلی مستنطق در صدد ایجاد فضای رعب و وحشت در اطاق نبوده، دستور کمتر به شکنجه های سیستماتیک می دهد و سعی می داشت تا فضا را بدون دیالوگ و آرام حفظ بدارد. این بار برای تحقیق، دو زندانی را می طلبید تا یکی بر من ناظر باشد و از خوابیدن جلوگیری نماید و دیگری را جهت تحقیق در اطاق مقابل می برد تا آرامش فضای اطاق برهم نخورد. زندانی موظف طوری قرار داشت که تنها مرا می توانست ببیند تا در صورت تخطی از کارش، غافلگیر شده و به سزایش رسانده شود. اما من در جای قرار داشتم که وی به آسانی می توانست مرا زیر نظر داشته باشد.

شدت خواب با سیر نزولی روز هرلحظه بیشتر می گردید. خوابهای چند ثانیه یی با صدای زندانی موظف مختل شده و دوباره بخود می آمدم. شدت خواب و جلوگیری از آن، کشمکش شدیدی را در جسم و روانم براه انداخته بود. نیرو فکری هرلحظه بیشتر صدمه پذیر گشته و با زخم های جسمی، دردی عجیبی را پدیدار شده که از مرز های صبر در حال گذشتن بودند. سعی می داشتم تا با ذکر «آیات قرآن پاک» خودم را مصروف و از خوابیدن جلوگیری نمایم اما اختلال در سیستم عصبی و از دست دادن تمرکز فکری، توانمندی خواندن حتی یک آیت را از من گرفته بود.

با تاریکی شب حالت بدتر شده می رفت و دیری نگذشته بود که به شدت بر زمین خوردم. زندانی موظف با عجله مرا از زمین برداشت اما مستنطق که ناظر صحنه بود زود خود را به اطاق رسانیده و در مسیر راه از پهره دار خواست تا زندانیان دیگر را دوباره به اطاق های شان برگرداند.

به من خیره شده و گفت: «نازدانگی ات زیاد شده می رود! حالا بالای دو پای هم ایستاده مانده نمی توانی؟ تا آمدنم دوباره در همین جا بالای یک پای می ایستی! دیگر تکیه برایت حرام است!»

زمان دیگر برایم کند نبود بلکه از حرکت باز مانده بود. سرم بزرگ و بزرگتر می شد، گویی کوهی بر بالای آن گذاشته شده باشد. چشمانم دیگر توان بلند کردن مژه ها را نداشت. قسمت های بالایی رخسارم بزرگ و بزرگتر جلوه می کرد. نمی دانم که سرو صورتم برای بیننده چه تصویری را از خود نشان می داد اما برای خودم لحظه ای آن، قابل تحمل نبود؟ دیگر برایم تفاوتی نداشت تا دستورات مستنطق را تعقیب کنم و یا خیر. پیش از آنکه دوباره بر زمین افتم در روی آن نشسته و زود به خواب رفتم. با وارد شدن ضربات از خواب پریده و باران مشت و لگد بر من باریدن گرفت. معلوم نبود که بکجا اصابت می کند تا آنکه از شیمه افتیدند. مستنطق با دو همکارش بر چوکی ها راحت کردند و از من دوباره خواست تا در جای خود بی ایستم. دیگر حس از بدنم رخت بسته بود تا درد های آنرا احساس کند زیرا سرم در حال انفجار بود.

آنها در لهو و لعب باهم «چهاروالی» داشتند و گاه و بیگاه به یکدیگر شان تعارف مشروب می نمودند. حالاتی که بعضاً از من ظاهر می گشت، آنها را در اوج خوشی و خنده های قهقهه می کشاند. شب در اوج اعماقش می رسید و صدا های تحقیق زندانیان کمرنگ شده می رفت. اینکه چه ساعتی از شب بود برایم پیدا نبود اما شدت درد «بی خوابی» مرا می سوختاند و همه یی اعضای بدن را در حال نیمه فلج قرار داده بود. ناگهان بر فرش اصابت نموده و فوران خون از دماغ هایم، سطح اطاق را رنگین ساخت. مستنطق با پارچه ای به سراغم رسید و سعی بر آن می داشت تا لباس هایم خونین نشود. وی پارچه را برایم داد تا در برابر بینی ام بگیرم. این حادثه سبب شد تا چند ساعتی از خواب بدور مانم اما بازهم خواب...

اینبار پیش از برخورد با زمین، در جایم نشستم. مستنطق از جایش پریده و گفت:

«چشم سفیدی از خود حد و اندازه ای دارد!»

همکارش را صدا زد:

رفیق! همو پلستر و شگافکن را بیار!

رول پلستر ضخیم و عریض را برداشت و از آن در حدود ۲۵ سانتی را جدا ساخت و بعداً آنرا از وسط قاط نموده تا باهم دیگر بچسبند اما هر دو انتهای آنرا در حدود پنج سانتی نگذاشتند که باهم بچسبند. وسط قسمت بالایی را با شگافکن سوراخ نموده و دو انتهای آنرا همچو گیرا بر موی هایم چسپانده و گفت:

«حق ریشت اولتر بود اما حیف که بقدر کافی دراز نیست!»

از روک میزش گوتک «تار پنصدوار» (تار قوی) را کشیده و به قدر ضرورت از آن جدا نمود. یک جهت آنرا از سوراخ پلستر گذشتانده و محکم گره زد و نوک دیگر آنرا در چنگک یکه در سقف نصب بود گره زده و گفت:

«حالی دیگر خوابت نمی برد!»

آنها صحنه را عوض کرده و فضا را آرام ساختند. خودش مصروف تهیه پلستر های بعدی شده و رفقاییش با دراز کردن پایهای شان بر روی میز به خواب رفتند و یا تمثیل خواب را نمودند تا نیروی خواب من، تحریک گردد.

خاموشی مطلق، زود نیروی خوابم را متأثر ساخته و خواب های پینکی دوباره آغاز یافت. از دست دان تعادل و تکان های سر، رشته های موی را چنان از سر جدا می ساخت که اشک بر دیدگان حلقه می زد. اما باز هم درد بیخوابی، بدتر از شکنجه های جسمی بود. نمی دانم چه ساعتی از شب بود که نیشترهای جمعی و سوزش کنده شدن مویها، مانع از برخورد بر زمین گشت؛ و پلستر با غنچه ای از موی در فضا آویزان ماند.

مستتق همکارش را بیدار ساخته و گفت:

«بخیز او بچه که وقت پلسترکاری ست!»

نمی دانم چه دفعاتی این عمل تکرار گردید تا آنکه روشنی در هوا پدیدار گشت. تسلسل در نماز از هم می گسیخت و تمرکز فکری، دیگر وجود نداشت. نمی شد با پروردگارم به راز و نیاز نشست و عبادتم را تکمیل ساخت. شعله ای از درونم زبانه کشید و پروردگارم را مخاطب قرار داد:

«الهی! این راز و نیاز را از من مگیر! اگر مرا به تو پناهی نباشد، زیان ابدی مرا در پیش خواهد بود. پس مرا در پناه ات بگیر و از خود مران که مرا تاب و توانی درین راستا نیست!»

هوا روشن شده بود و با آغاز وقت رسمی، همکاران مستتق خواستند تا اطاق را ترک گویند. وی نیز برسم پذیرایی با ایشان بیرون رفت. روشنی هوا که از سنگینی خوابم کمی کاسته بود مرا متوجه ظروف «استفاده شده» چای و آبکشی پُر شده ای آن نمود. دهانم نیمه باز، زبان تلخ و چسپیده بر کام، و لبانم خشک و ترکیده بودند. در حالی که دیگر تمرکز فکری وجود نداشت حرف احمد بخاطرم رسید:

«سعی کن در چنین حالتی چیزی بنوشی!»

بدون وقفه و توجه به چسپ موی، برق آسا خود را به پنتوس رسانده و آبکشی را سر داده و نوشیدم. دوباره خود را بجایم رسانیده و با کشیدن صدای برخورد به زمین خود را بر سطح اطاق پرتاب کردم. آنها که در نزدیکی اطاق بودند با عجله برگشتند و متوجه آبکشی نشدند. یکی از آنها گفت:

«پلستر کفایت می کند و گر نه در سرش موی نخواهد ماند!»

دومی گفت: «خیره! از پول دلاک (سلمان) پیش می‌شود.» و هر سه باهم، شادی کنان خنده‌های قهقهه سر دادند. روی و بدنم را درد‌های سوزنی و مژمژه فرا گرفت و تا هنوز آنها به کدام تصمیمی نرسیده بودند که وجودم سرد و از حال رفت.

بدنم داغ و داغتر می‌شد، چنان رویای برمن مستولی یافته بود که گویی لباس هایم در حال سوختن است و سعی بر خاموش کردن آنرا دارم تا آنکه از خواب بیدار شدم. اطاق کوچک و نیمه تاریک با بستره‌های ژولیده و پُر از تعفن. کسی دیگر در آنجا نبود و وجودم از شدت گرمی می‌سوخت. پیراهن را از تنم بیرون آورده و با دیدن هزاران خزنده، داشتم از خود فرار می‌کردم.

حالت بیهوشی و بی‌حرکتی، جشنی را برای خزندگان مهیا ساخته بود که همچو مستنطقین در مکیدن خون مفت زندانیان از یکدیگر سبقت می‌جستند. وجود بطور کل «آبله باران» و گرداگرد نیفه تنبان، آبله‌ای متصل و طویل، همچو کمر بند شکل یافته بود. اما باز هم از اینکه خود را از شر شکنجه «بیخوابی» خلاص یافته بودم، خوش و سپاسگذار خالقم شدم. به پاس این شکرگذاری به پاک‌سازی آغاز کردم. ژولیده‌ها را در یک کنج از اطاق بطور منظم چیده و بر سطح اطاق یک کمپل را فرش نمودم تا بتوانم رفت و آمد خزندگان را خوبتر زیر نظر داشته باشم. پشت و روی لباس هایم را از خزنده‌ها پاک ساخته و تا حد توان سعی بر نابودی شان می‌نمودم تا اگر شود «زندانیان دیگر» از شر آنها در امان مانند.

با باز شدن در متوجه شدم که هوا دوباره تاریک شده است. پهره دار گفت: وقت تشناب است! ضرورت احساس نمی‌شد و اصلاً فراموش شده بود که چه مدتی بدون آب و غذا بوده باشم اما وقت را غنیمت شمرده وضو گرفته و خود را سیراب ساختم. زمان برگشت پهره دار پرسید: می‌گویند در اوقات توزیع نان، هر باری ترا ضعف و بی‌حرکت می‌یافتند، حالا اگر میل داری توت‌های نان خشک باقیمانده خود را که تا هنوز دور نیانداخته‌ام برایت بیاورم؟

گفتم: بلی!

لذت آن «نان باسی» را نمی‌توان به آسانی تعریف داشت اما آنچه را از آن آموختم، که لذت در ضمیر شی است نه بلکه در انسان هاست. زیرا این انسان هاست که خود، تعریف از لذت می‌دارند و گر نه هر چیزی را، لذت و حکمتی در آن نهفته است.

بعد از صرف غذا به ادای نماز های قضایی و عشا پرداختم و دیری نگذشته بود که دوباره به خواب عمیق رفتم. با آغاز دوباره نامخوانی‌ها، از خواب پریدم. صوتی مشابه به اسمم به سرعت ضربان قلبم را به اوجش رساند. فهمیدم که مقاومت بدن (در موجدیت روحیه بلند) هر روزه ضعیف و بدتر شده می‌رود. خاطره تلخ بی‌خوابی، تشویش عمیق ذهنی را ایجاد نموده و پیهم از خود می‌پرسیدم که اینبار نوبت چه نوع شکنجه خواهد بود؟

در جریان این کشمکش‌ها، چهره احمد که در خواب دیده بودم به نظرم ظاهر گشت تا آنکه در باز گردید و یک مامور نظامی شروع به خواندن لیست از نام‌ها نمود. با خواندن نامم از جا بلند شدم و وی به پهره دار دستور داد تا مرا به بیرون محوطه برده و خودش به سراغ دیگر سلول‌ها رفت.

این نوع جمع‌آوری زندانیان برایم تازه و عجیب بود. در بیرون محوطه هر لحظه در جمع‌ما، فرد دیگری اضافه می‌شد و جمع‌کنندگی از نظامیان و مامورین خاد در آنجا حضور یافته بودند. کماکان برایم واضح می‌شد که قضیه غیر

از مسأله تحقیق می باشد. دیری نگذشته بود که در جمع ما داکتر صاحب حفیظ الله نیز پیوست. مدت زمانی را در بر گرفت تا اسناد «رد و بدل» گردید؛ اما تاهنوز ظهر نشده بود.

همه را از آنجا حرکت داده و با عبور از ساختمان تحقیق به محوطه ای رسیدیم که تانک های مدرن روسی با پرسونل روسی اش در فاصله کمی دورتر از سرک قرار داشتند. سرک، پُر از جیب های خاد بود که چند مینی بس را در محاصره داشتند. مینی بس های «دیگ بخار» مانند، که در بامش هواکش کوچک دایره وی و در عقبش دروازه دوپله بی بدون کلکین داشتند.

با باز شدن در های مینی بس، قفسچه آهنین در بین آن نمایان گشت که در نیم متری از در قرار داشت و در فاصله بین آن دو، دو سیت کوچک، در مقابل هم قرار داشتند. قفسچه ای که از خود دروازه میله ای داشت باز شده و به زندانیان دستور داخل شدن در آن را دادند. قفسچه های مینی بس را بالاتر از گنجایش آن پُر نموده و درش را بستند. فردی با لباس های ملکی که ظاهراً در آن جمع از مقام بلندی برخوردار بود به هر قفسچه نزدیک می گشت و با کلیدی که در اختیار داشت، دروازه های آنرا قفل نموده و به دو عسکر مسلح دستور نشستن در سیت ها را میداد و از عقب شان، در مینی بس ها را می بستند.

جمع کثیری از وسایط نقلیه به حرکت آمدند و بعد از چند لحظه ای، داخل جاده های شهر گشتند. ازدعام ترافیک به راحتی محسوس بود، از عسکر پرسیدم: میدانی که ما را کجا می برند؟ یکی از آن دو با شدت لهجه جواب داد: «دهنت را ببند، وگرنه پشیمانی سودی نخواهد داشت!»

فهمیدم که ظاهرش با لباس عسکری آراسته شده است اما باطن شان، همان سنگدلان خادبست اند. با کم شدن صدای ترافیک، سرعت وسایط بیشتر می گردید و فاصله ها؛ بدون کدام وقفه بی، طولانی و طولانی تر می گردید تا آنکه جاده های پخته به سرک های «نیمه پخته» مبدل شد، اما سفر تاهنوز ادامه داشت. پس از مدتی، کاروان توقف یافت و صدای باز شدن دروازه بزرگ آهنین بر گوشم طنین افگند. وسایط آرام و به نوبت از آن عبور کرده و بعد از طی فاصله کوتاهی، دوباره توقف یافتند.

پایان بخش دهم

ادامه دارد

بخش های اول تا هشتم این داستان را می توانید به کمک لینک های ذیل مطالعه فرمائید:

بخش اول

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۰۱.pdf

بخش دوم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۰۲.pdf

بخش سوم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۰۳.pdf

بخش چهارم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۰۴.pdf

بخش پنجم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۰۵.pdf

بخش ششم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۰۶.pdf

بخش هفتم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۰۷.pdf

بخش هشتم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۰۸.pdf

بخش نهم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۰۹.pdf

